

# بہی پر چشم

بابک ناصح چافی



## فهرست

- ۱ ..... همه‌اش را برایم بگو
- ۳ ..... پایانی ندارد
- ۵ ..... آرام نگاهم کرد
- ۶ ..... لبخند می‌زنم، اینجا که به من نگاه می‌کنی
- ۸ ..... انتظار نداشته باش بخوابم
- ۱۰ ..... با من نیا
- ۱۲ ..... هم‌رزم من! پریشان نباش
- ۱۴ ..... کاش می‌توانستم بخوابم
- ۱۶ ..... به فاصله‌ی یک شمشیر، بایست در کنار من
- ۱۸ ..... مرغ دریایی من! در کنارم بنشین





همه‌اش را برایم بگو،  
می‌نشینم در کنارت تا صبح، تا که همه‌اش را برایم بگویی،  
از تمام لحظاتی که خندیده‌ای،  
از تمام دقیقه‌هایی که خیره مانده‌ای،  
از همه جاهایی که گریه کرده‌ای،  
از سنگریزه‌هایی که از تمام سنگریزه‌ها برای تماشا جدا کرده‌ای،  
می‌نشینم تا صبح تا که برایم بگویی از تمام راههایی که رفته‌ای.  
تعریف کن،  
از معمولی‌ترین لحظه‌هایت،  
از لحظه‌لحظه‌ی اینجا نبودنت.  
به من بگو، آن درخت از گیل را در راه پاییز دیده‌ای؟  
اگر از ازگیلش خورده باشی تا ابد اسیر پاییزی.  
تو برایم بگو، من چای را آماده می‌کنم.  
امروز از همان بارانهایی بارید که همیشه دوست داشتی،  
عطرش همه جا پیچیده، همه چیز عالیست.

با من بگو،  
موقع گفتن است،  
به اندازه‌ی کافی، خوابیده‌ای.



پایانی ندارد.  
بشمار تا هزار،  
این زمستان بی‌رحم از لباسها می‌گذرد،  
از آن پرنده‌ی کز کرده بر در آهنی.  
نگاهش کن. پوش پرهایش اثری ندارد بر این زمستان سرد.  
می‌دانی؟ چشمان غمزده‌ی خیره‌اش عجیب آشناست.  
هم‌رمز من!  
نگاهم کن.  
با تو از خود می‌گویم، با تو از او،  
با تو از پره‌ای بی‌پرنده‌ای که در خیابان‌ها دیده‌ام.  
خودت گفתי زیر پرچمی باشی، مرده‌ای.  
ببین، راه ما پرچمی ندارد.  
می‌دانم سرد است.  
می‌دانم بی‌انتهاست؛ اما تنها به خاطر من،  
نگاهم کن، چشمانت را باز نگاه‌دار و بشمار تا هزار.  
بشمار که این طبیعت از این زمستانش خجالت نمی‌کشد،

از این انگشتان یخزده‌ی کبود،  
از این خفتگان همیشگی بی‌بستر.  
بشمار تا چشم به هم نگذاری.  
بشمار که می‌خوابند چشم‌ها در این زمستان سرد.  
... ششصد و بیست و شش، ششصد و بیست و هفت، ششصد و  
بیست و هشت ...  
پاهایم را حس نمی‌کنم.  
می‌شمارم تا هزار و دوباره تا هزار.  
دل‌م برایت تنگ شده بود. چقدر خوب که اینجایی!  
هم‌رزم من! محکم در آغوشم بگیر تا ابد،  
که این، پایانی ندارد ...





آرام نگاهم کرد.  
آرام دستانم را لمس کرد،  
آرام ساکش را برداشت،  
و آرام رفت.  
رفت و ای برگ که چه رفتنی بود آن رفتن!



لبخند می‌زنم، اینجا که به من نگاه می‌کنی؛  
مثل همیشه دنیایی در چشمانت.  
آن درخت را به کلی فراموش کرده بودم.  
همیشه از ایوان خانه می‌دیدمش.

اینجا با همیم.

ناخودآگاه می‌گویم با این 'ما'ی قدیمی، از تمام روزهایی که  
برایش خواهد رسید.  
کاش می‌شنید؛  
ای کاش که می‌شنید.  
کاش می‌دانست زمان چه‌ها که نمی‌کند.

این یکی چقدر قدیمیست، هنوز جای زخم آنجا نیست.  
چه کسی برایت از ترانه‌های گل سرخ گفت که ناگهان بزرگ  
شدی؟  
دلم تنگ آن دوران است، دلم سخت تنگ است.

اینجا به کجا نگاه می‌کنی که اینچنین غرقی؟ به ابرها؟ کاش عکس  
ادامه داشت که می‌دیدم.

اینجا می‌خندی.

صدای خنده‌هایت هنوز در گوشم است.

شادمانی‌ات چقدر معنی داشت!

و اینجا ژرف در فکری، باشکوه‌تر از یک پاییز.  
دل‌م هوای گریه دارد، هوای تو؛ و ابرها با من‌اند...



انتظار نداشته باش بخواهم.  
من در این شبها زندگی کرده‌ام و با دقیقه‌دقیقه شکل‌هایی که این  
ساعت برایشان می‌سازد خاطره دارم.  
بارها پنجره‌ی اتاقم را باز کرده‌ام و به تاریکی سکوت سرد شب  
چشم دوخته‌ام.  
از از دست دادن فردا ترسیده‌ام و آنگاه در شیرینی لحظه، فراموش  
کرده‌ام.  
چای خورده‌ام، نوشته‌ام، خوانده‌ام،  
و گم شده‌ام؛ اینجا، کسی شبیه من نیست.

بیا برای امشب برنامه بریزیم.  
بیا جایی برویم و هیچوقت نگوییم دیر است و باید برگردیم.  
بیا دلمان را خوش کنیم.  
برویم کنار دریا چای بخوریم.  
یا که به کوهستان برویم. چادر بزنیم و آتشی روشن کنیم.  
چای، دریا، تاریکی، صدای موج؛ تجربه کرده‌ای؟

چرا که نه، همین امشب، ساعت ۱ ساعت ۲، چه اشکالی دارد؟  
و فردا برویم انزلی، کنار اسکله، کشتی‌ها را تماشا کنیم.  
می‌دانی؟ پاییز، لیلاکوه را رویایی کرده است.  
بیا یک کاری بکنیم، یک جایی برویم؛  
به چشمانم نگاه کن؛ من، به اندازه‌ی کافی گریه کرده‌ام.



با من نیا،  
فقط عادت کرده‌ای،  
و من به همراهی تو عادت کرده‌ام.  
نمی‌دانم چه می‌خواهم،  
نمی‌دانم به کجا می‌روم،  
من از راهها خسته‌ام؛ با من راحت به ناکجاست.  
فقط نگاه شده‌ام و به اینها نگاه می‌کنم که می‌گذرند.  
خیره‌ام و هنوز در تسخیر رنگ‌ها و پایانش انگار نیستم.

چه می‌گوییم؟ هنوز که نیامده‌ای.  
صندلی خالی‌ات هنوز اینجاست، مخاطب من،  
و من مدت‌هاست که اینجایم.  
شاید همان دیوانگیست. شاید همیشه دیوانه بوده‌ام.  
تنهایی به دیوانگی می‌کشاند و من همیشه تنهایم.  
هنوز نیامده‌ای و شاید هرگز نیایی.

امید، قصه‌ای قدیمیست برای من، که با تمام بیچارگی‌اش مرا رها نمی‌کند.

می‌دانم که روی این صندلی خالی ننشسته‌ای؛ اما  
هر کجا که هستی به من بگو، به چه می‌اندیشی؟ به چه می‌نگری؟  
شامت را ساعت چند خورده‌ای؟ چه احساس می‌کنی؟  
به همه چیزت کنجکاوم؛ حتی به ساعتت، به کفشهایت.  
به من بگو ۱۵ دقیقه‌ی پیش چه کرده‌ای؟

هنوز نیامده‌ای و شاید هرگز نیایی؛

اما، در منی.



همرزم من! پریشان نباش،  
این یک خواب دیگر است.

هنوز صدای گلوله می آید،  
و من از پس منشور سیاه، به خیابانهای قرمز خیره‌ام.  
مرگ نزدیک است، نزدیکتر از دو دقیقه، همراه یک گلوله،  
شیرین‌تر از خواب.

هنوز نمرده‌ام اما، می‌شنوم که مرده‌ام.  
ای همرزم! به پدرم بگو،  
اگر دلم به حالش نمی‌گرفت،  
اگر مادرم فراموش می‌کرد،  
اگر چشمی به راهم نبود،  
اگر چیزی زشت‌تر از شکستن یک غریزه بود،  
خیلی زودتر از اینها خوابیده بودم.  
اما حالا، راهی نیست، گلوله آمده است سوزنده،



و کم کم متقاعد می کند که دست بردارم،  
کم کم متقاعد می کند که چشمانم را ببندم و دیگر کودک دم  
پنجره را نبینم.  
دیگر صدای گنجشکی را نشنوم،  
دیگر دکمه‌ی بزرگ لباسم را نبندم.  
دیگر نبوسم،  
دیگر، نباشم.

وقتی نیست،  
به مادرم بگو، اینجا، مسخره است،  
بگو که گفته‌ام مرگ شیرین است و من شیرینی  
آنرا حس می‌کنم.  
همرزم من! به مادرم بگو،  
من از بیداری مرده‌ام...



کاش می توانستم بخوابم.  
گذشته رهایم نمی کند،  
فردا را مه گرفته،  
امروز را چاره‌ای جز تحمل نیست.  
استکانی دیگر،  
چای، تلخی اش را به دهانم می ریزد.  
چشمانم روی لکه‌ی چای فرش مانده و در فکرم،  
در فکری آرام در امتداد یک خط،  
کتابی مجهول در کنارم،  
کتاب نمی خواهم. آنها دیوانه‌ام کرده‌اند و ذره‌ذره لحظاتم را  
بلعیده‌اند؛  
داستان‌هایی گفته‌اند خیالی، تراویده از ذهن یک نفر تنها.  
نوشته‌هایی نوشته‌اند کد شده با نمادهایی بی‌رحم.  
بس است فریب.  
دیگر هیچ چیز مانند گذشته نیست،

دیگر خودم را با "همه چیز درست می‌شود" گول نمی‌زنم،  
آن روزها بر نخواهد گشت،  
و از پس آنچه گذشت دیگر نمی‌توانم در بی‌خیالی زمان گم شوم.  
چگونه وقتی گاه‌گاه از حرکت باز می‌ایستد و چشمانش به جایی  
خیره می‌ماند همه چیز درست می‌شود؟  
تظاهر به آن مرا خواهد کشت.

چشمانم بر تخت‌خوابم گره خورده،  
انگار از ته دل مرا می‌خواند.

امروز با من نیست،  
و آنقدر بی‌شرمانه زیباست که انگار هیچ خبری نیست؛  
از آن نیستم، تنها در آنم.  
خودم را مدت‌هاست جا گذاشته‌ام،  
در آن روزهایی که تنها، تلخی‌ی چایش برایم مانده.  
در آن روزهایی که با هم رفتیم تا نوک آن قلعه‌ی بلند،  
همانجا که گفتم: "همین بود هر آنچه که هست."

گذشته رهایم نمی‌کند.  
دلم می‌خواهد بخوابم.  
خواب چاره‌ی خیلی چیزهاست.  
دلم می‌خواهد در خواب بمانم.



به فاصله‌ی یک شمشیر، بایست در کنار من.  
اینجا رزمگاه آخر است.  
من از همین جا آمده‌ام؛ اهل همین دشتهای سرسبز.  
نگاهم را بارها از آن کوهها گذرانده‌ام.  
و تنها در میان آنها گم شده‌ام.  
اینجا بود که برای اولین بار برگهای پاییز را در باد گرفتم.  
و آنجا بود که دلم تپید.  
در کنار آن نی‌ها بود که صدای مرغان دریایی در عمق جانم رخنه  
کرد،  
و پشت آن تپه‌ها بود که ماجرای تولد پروانه اتفاق افتاد.

همرزم من! بایست در کنار من.  
آنها از ما می‌گذرند و از بدنهامان هیچ نمی‌فهمند.  
سخت ایستاده‌ایم، از دل و جان.  
جنگ را نمی‌شناختم،  
چهره‌ی وحشتناکش را هرگز اینگونه ندیده بودم.

دستان زمختم را نبین، برگ می پرستیدم.  
نگاهم را از دریا بر نمی داشتیم،  
و صدای رود، نغمه‌ی زندگی برایم می سرود.

تماشای مرگ گراز بزرگ بود که تمامم کرد.  
مردم.

مردم اما حالا دوباره با تو برخاسته‌ام.

نمی دانم برای چه می آیند،

نمی دانم که چه می خواهند،

نمی دانم این جنگ برای چیست.

می دانم که تو اینجایی،

شهر کودکان در پشت،

و من در کنارت ایستاده‌ام،

بر بلندای تپه‌ی آخر،

به فاصله‌ی یک شمشیر،

در برابر باد...



مرغ دریایی من! در کنارم بنشین.  
تو هم بیا این طرف، اینجا.  
مرغ و خروسهایم! می‌خواهم سیر تماشایتان کنم با همان لبخندی  
که همیشه بر لبهایم می‌نشانید.  
سگ خوشگلم! می‌دانم دلت چه می‌خواهد؛  
گربه‌ی ملوسم! امروز هم روز دیگری‌ست.  
چه زیبایید! چقدر قشنگ زندگی می‌کنید!  
هوا کمی سرد شده، می‌بینید؟  
موقع رسیدن انارهای ترش حیاط است.  
دلم نمی‌خواهد قدم از در حیاط بیرون بگذارم.  
می‌خواهم در کنارتان باشم، همیشه.  
تو دلت برایم تنگ می‌شود، می‌دانم.  
کاش طوری می‌شد که همیشه اینجا باشم.  
بیرون چیزی نیست.  
بیرون کسی نیست.  
بیرون هیچ خبری نیست.

بیرون نگاه‌ها بی‌رحم است.  
جای من آنجا نیست.  
من شما را دوست دارم، از ته دل.  
همینجا می‌مانم، در کنار شما.  
بیرون از در حیا، هیچ خبری نیست.  
هر چه می‌خواهند بگویند،  
صدایشان به اینجا نمی‌رسد.

لنگرود، پاییز ۱۳۸۸



